

### نمونه ترجمه

لاتاری، چخوف و داستان‌های دیگر، ترجمه جعفر مدرس صادقی

مرگ قسطنطینی، ترجمه مهدی سجابی

هنر و سبک‌های شعر عربی، ترجمه شوقی ضیف

رامایانا

## لاتاری

شرلی جکسن ترجمه جعفر مدرس صادقی

صبح روز بیست و هفتم ژوئن، روشن و آفتابی بود و گرمای تر و تازه‌ی یک روز ناف نایستان را داشت. گلها دسته دسته شکفته بودند و چمن سبز میز بود. اهالی دهکده از حدود ساعت ده در میدان بین پستخانه و بانک جمع شدند. بعضی شهرکها جمعیتشان آنقدر زیاد بود که لاتاری را دو روز طول می‌دادند و باید از بیست و ششم ژوئن شروع می‌شد، اما در این دهکده که فقط حدود سیصد نفر جمعیت داشت، تمام مراسم دو ساعت هم طول نمی‌کشید و می‌شد از ساعت ده صبح شروع کرد و سر و ته قضیه را طوری هم آورد که اهالی برای ناهار به خانه‌هاشان برگردند.

بچه‌ها پیش از همه جمع شدند. تعطیلات مدرسه تازه شروع شده بود و حس آزادی هنوز برای خیلی از آنها تازگی داشت. قبل از این که بازیهای پر سر و صدایشان را شروع کنند، دور هم جمع شدند و صحبتها هنوز از کلاس درس بود و از معلم و از مشق بود و تنبیه بابی مارتین از همین حالا جیبهاش را پر از فلزه سنگ کرده بود. پسرهای دیگر هم همان کار را کردند و صافترین و گردترین سنگها را برداشتند. بابی و هری جونز و دیکی دلاکروا - اهالی دهکده اسم و را «دلاکروا» تلفظ می‌کردند - در یک گوشه‌ی میدان تل بزرگی از سنگ درست کردند و مراقب ایستادند که پسرهای دیگر به آن دستبرد نزنند. دخترها گوشه‌ای ایستاده بودند. با هم حرف می‌زدند. و زیرچشمی به پسرها نگاه می‌کردند. بچه‌های کوچولو توی خاک غلت می‌زدند با دست برادرها و خواهرهای بزرگترشان را گرفته بودند.

طولی نکشید که مردها هم آمدند. از دور بچه‌های خودشان را می‌یابیدند و داشتند از کشت و باران حرف می‌زدند و از تراکتور و مالیات. دور از تل سنگ، دور هم ایستادند. و با صدای آرام، برای هم نظیفه تعریف می‌کردند و نیخند می‌زدند، نمی‌خندیدند. زنها با لباسهای خایه و پیراهن‌های رنگ و رو رفته، بعد از مردها سر رسیدند. همان طور که به طرف شوهرها می‌رفتند. با هم سلام و علیک کردند و بنا کردند به غیبت کردن. بعد، کنار شوهرهاشان ایستادند و بچه‌ها را صدا زدند. بعد از سه چهار بار صدا زدن، بچه‌ها به اکراه آمدند. بابی مارتین از زیر دست مادرش در رفت و خنده‌کنان به سمت تل سنگ دوید. پدرش سرش داد زد و بابی زود برگشت و بین پدرش و برادر بزرگش ایستاد. لاتاری را آقای سامرز اداره می‌کرد - مثل مراسم رقصهای دسته‌جمعی. مراسم باشگاه جوانان و برنامه‌ی هالوبین. هم وقتش را داشت و هم نوازش را تا خودش را وقف فعالیت‌های اجتماعی کند. مردی بود با صورتی گرد و خوش مشرب که شرکت استخراج زغال‌سنگ را اداره می‌کرد و مردم دلشان به حالش می‌سوخت. چون بچه نداشت و زنش بدعقوب بود. همین که با صندوق جویبی سیاهی که در دست داشت به میدان رسید، همه‌های میان اهالی درگرفت. آقای سامرز دستی تکان داد و گفت «بچه‌ها، امروز کمی دیر شد».

## THE LOTTERY

Shirley Jackson

The morning of June 27<sup>th</sup> was clear and sunny, with the fresh warmth of a full-summer day; the flowers were blossoming profusely and the grass was richly green. The people of the village began to gather in the square, between the post office and the bank, around ten O'clock; in some towns there were so many people that the lottery took two days and had to be started on June 26<sup>th</sup>, but in this village, where there were only about three hundred people, the whole lottery took less than two hours, so it could begin at ten o'clock in the morning and still be through in time to allow the villagers to get home for noon dinner.

The children assembled first, of course. School was recently over for the summer, and the feeling of liberty sat uneasily on most of them; they tended to gather together quietly for a while before they broke into boisterous play, and their talk was still of the classroom and the teacher, of books and reprimands. Bobby Martin had already stuffed his pockets full of stones, and the other boys soon followed his example, selecting the smoothest and roundest stones; Bobby and Harry Jones and Dickie Delacroix—the villagers pronounced this name "Dellacroy"—eventually made a great pile of stones in one corner of the square and guarded it against the raids of the other boys. The girls stood aside, talking among themselves, looking over their shoulders at the boys, and the very small children rolled in the dust or clung to the hands of their older brothers or sisters.

Soon the men began to gather, surveying their own children, speaking of planting and rain, tractors and taxes. They stood together, away from the pile of stones in the corner, and their jokes were quiet and they smiled rather than laughed. The women, wearing faded house dresses and sweaters, came shortly after their menfolk. They greeted one another and exchanged bits of gossip as they went to join their husbands. Soon the women, standing by their husbands, began to call to their children, and the children came reluctantly, having to be called four or five times. Bobby Martin ducked under his mother's grasping hand and ran, laughing, back to the pile of stones. His father spoke up sharply, and Bobby came quickly and took his place between his father and his oldest brother.

The lottery was conducted—as were the square dances, the teen-age club, the Halloween program—by Mr. Summers, who had time and energy to devote to civic activities. He was a round-faced, jovial man and he ran the coal business, and people were sorry for him, because he had no children and his wife was a scold. When he arrived in the square, carrying the black wooden box, there was a murmur of conversation among the villagers, and he waved and called, "Little late today, folks."

آقای گریوز - رئیس پستخانه - که به دنبالش می‌آمد، میز سه‌پایه‌ای در دست داشت. سه‌پایه را گذاشتند وسط میدان و آقای سامرز صندوق سیاه را روی آن گذاشت. اهالی دهکده دورتر ایستاده بودند و بین آنها و سه‌پایه فاصله افتاده بود. وقتی که آقای سامرز گفت «کی میاد به من کمک کنه؟» مردم چند لحظه مردد ماندند بعد، دو نفر از مردها، آقای مارتین و یسر بزرگش با کسبتر، جلو آمدند تا صندوق را روی سه‌پایه نگه دارند و آقای سامرز ورقه‌های توی صندوق را به هم بزنند.

لوازم اصلی برگزاری مراسم لاتاری خیلی وقت پیش از میان رفته بود. اما صندوق سیاهی که حالا روی سه‌پایه بود، حتا از پیش از تولد وارنر پیر، مستترین سرد دهکده، به کار می‌رفت. آقای سامرز بارها با اهالی دهکده درباره‌ی ساختن یک صندوق جدید حرف زده بود. اما انگار هیچ کس نمی‌خواست این تهمتی سنت هم که صندوق سیاه نماینده‌اش بود، از بین برود. می‌گفتند صندوق فعلی با قسمتهایی از صندوق ماقبل خودش درست شده است - همان صندوقی که اولین ساکنان دهکده ساخته بودند. هر سال، پس از لاتاری، آقای سامرز حرف صندوق جدید را پیش می‌کشید، اما هر بار قضیه بی‌آن که کاری صورت بگیرد، فراموش می‌شد. صندوق سیاه سال به سال رنگ و رو رفته‌تر می‌شد. حالا دیگر سیاه سیاه نبود. یک طرفش ضوری تراش خورده بود که رنگ چوب اصلی را می‌شد دید و بعضی جاها کم‌رنگ شده بود و لک و پیس داشت.

آقای مارتین و یسر بزرگش باکستر صندوق سیاه را محکم روی سه‌پایه نگه داشتند تا آقای سامرز ورقه‌ها را خوب با دست به هم زد. چون بیشتر قسمتهای مراسم فراموش یا منسوخ شده بود، آقای سامرز موفق شده برد ورقه‌های کاغذی را جانشین تکه چوب‌هایی کند که نسل به نسل به کار رفته بود. استدلال آقای سامرز این بود که تکه چوب‌ها برای وقتی که دهکده کوچک بود خیلی هم مناسب بوده است. ولی حالا که جمعیت از سیصد نفر هم بیشتر شده و احتمال دارد از این هم بیشتر بشود، لازم است چیزی به کار رود که راحت توی صندوق سیاه جا بگیرد. شب پیش از لاتاری، آقای سامرز و آقای گریوز ورقه‌های کاغذی را درست می‌کردند و توی صندوق می‌گذاشتند. بعد، آن را به گاوصندوق شرکت زغال‌سنگ آقای سامرز می‌بردند و در گاوصندوق را قفل می‌کردند تا صبح روز بعد که آقای سامرز آن را به میدان دهکده می‌برد. بقیه‌ی سال، صندوق را می‌گذاشتند کنار. گاهی اینجا بود و گاهی آنجا. یک سال در انبار منزل آقای گریوز سر کرده بود و یک سال دیگر در پستخانه زیر دست و پا مانده بود. گاهی هم آن را می‌گذاشتند روی یکی از قفسه‌های خواربارفروشی مارتین.

تا آقای سامرز شروع لاتاری را اعلام کند، قبل و قال زیادی راه می‌افتاد. فهرست سامی را باید تهیه می‌کردند - اسم بزرگ هر خانواده و بزرگ هر خانوار از هر خانواده و اعضای هر خانوار. رئیس پستخانه مراسم سوگند آقای سامرز را که مُجری رسمی لاتاری بود، انجام می‌داد. بعضیها یادشان می‌آمد که زمانی مُجری لاتاری چیزی شبیه به یک برنامه‌ی آوازخوانی هم اجرا می‌کرد. سرودی سرسری و ناموزون که هر سال خوانده می‌شد.

The postmaster, Mr. Graves, followed him, carrying a three-legged stool, and the stool was put in the center of the square and Mr. Summers set the black box down on it. The villagers kept their distance, leaving a space between themselves and the stool, and when Mr. Summers said, "Some of you fellows want to give me a hand?" there was a hesitation before two men, Mr. Martin and his oldest son, Baxter, came forward to hold the box steady on the stool while Mr. Summers stirred up the papers inside it.

The original paraphernalia for the lottery had been lost long ago, and the black box now resting on the stool had been put into use even before Old Man Warner, the oldest man in town, was born. Mr. Summers spoke frequently to the villagers about making a new box, but no one liked to upset even as much tradition as was represented by the black box. There was a story that the present box had been made with some pieces of the box that had preceded it, the one that had been constructed when the first people settled down to make a village here. Every year, after the lottery, Mr. Summers began talking again about a new box, but every year the subject was allowed to fade off without anything's being done. The black box grew shabbier each year; by now it was no longer completely black but splintered badly along one side to show the original wood color, and in some places faded or stained.

Mr. Martin and his oldest son, Baxter, held the black box securely on the stool until Mr. Summers had stirred the papers thoroughly with his hand. Because so much of the ritual had been forgotten or discarded, Mr. Summers had been successful in having slips of paper substituted for the chips of wood that had been used for generations. Chips of wood, Mr. Summers had argued, had been all very well when the village was tiny, but now that the population was more than three hundred and likely to keep on growing, it was necessary to use something that would fit more easily into the black box. The night before the lottery, Mr. Summers and Mr. Graves made up the slips of paper and put them in the box, and it was then taken to the safe of Mr. Summers' coal company and locked up until Mr. Summers was ready to take it to the square next morning. The rest of the year, the box was put away, sometimes one place, sometimes another; it had spent one year in Mr. Graves's barn and another year underfoot in the post office, and sometimes it was set on a shelf in the Martin grocery and left there.

There was a great deal of fussing to be done before Mr. Summers declared the lottery open. There were the lists to make up — of heads of families, heads of households in each family, members of each household in each family. There was the proper swearing-in of Mr. Summers by the postmaster, as the official of the lottery; at one time, some people remembered, there had been a recital of some sort, performed by the official of the lottery, a perfunctory, tuneless chant that had been rattled off duly each year;

بعضیها عقیده داشتند که مُجری لاتاری در حال اجرای این برنامه، همان جا که بود می‌ایستاد. دیگران عقیده داشتند که او باید میان مردم قدم می‌زد. اما سالها بود که این قسمت از مراسم به تدریج ورافتاده بود. مراسم سلام رسمی هم بود که مُجری لاتاری باید خطاب به کسی که برای برداشتن ورقه به سراغ صندوق می‌آمد ادا کند. ولی این هم به مرور زمان تغییر کرده بود و حالا مُجری فقط باید به هر کسی که نزدیک می‌شد چیزی می‌گفت. آقای سامرز برای این کارها خیلی مناسب بود. با پیراهن سفید و شلوار جین، همان طور که یک دستش را بی‌خیال روی صندوق سیاه گذاشته بود و بکریز یا آقای گریوز و مارتینها حرف می‌زد. دم خیلی شایسته و مهمی به نظر می‌آمد. همین که آقای سامرز سرانجام دست از حرف زدن برداشت و رو به جمعیت کرد. خانم هاچینسن که نیمتنه‌اش را روی شانه‌هاش انداخته بود، با عجله خودش را به میدان رساند و پشت سر جمعیت خودش را جا داد. به خانم دلاکروا که کنارش ایستاده بود، گفت «پاک بادم رفته بود که امروز چه روزی به.» و هر دو خنده‌ی نیمبندی کردند. خانم هاچینسن ادامه داد: «فکر کردم شوهره داره اون پشت هیزم جمع می‌کنه. بعد، از پنجره نگاه کردم، دیده بچه‌ها نیستند. تازه بادم افتاد که امروز بیست و هفتمه و بدویدو خودمو رسوندم.» دستهاش را با پیشبندش پاک کرد. خانم دلاکروا گفت «بموقع آمدی. هنوز دارن حرف می‌زنند.»

خانم هاچینسن سرک کشید و از میان جمعیت نگاه کرد و شوهر و بچه‌هاش را دید که جلوی جلوها ایستاده بودند. به نشانه‌ی خداحافظی، دستی به بازوی خانم دلاکروا زد و از لای جمعیت راهی باز کرد. مردم با خوشرویی کنار رفتند و راه دادند. یکی دو نفر با صدایی که آن‌قدر بلند بود که به آن طرف جمعیت برسد، گفتند «هاچینسن، خانومت داره میاد.» و «بیل، بالاخره پیداش شد.» خانم هاچینسن خودش را به شوهرش رساند و آقای سامرز که منتظر مانده بود، با خوش خلقی گفت «فکر کردم مجبوریم بدون تو شروع کنیم، تسی.» خانم هاچینسن گفت «می‌خواستی ظرفهامو نشسته تو ظرفشویی ول کنم و بیام، جو؟» توی جمعیت که بعد از رسیدن خانم هاچینسن داشتند سرجاهای خوشان می‌ایستادند. صدای خنده‌ی آرامی پیچید.

some people believed that the official of the lottery used to stand just so when he said or sang it, others believed that he was supposed to walk among the people, but years and years ago this part of the ritual had been allowed to lapse. There had been, also, a ritual salute, which the official of the lottery had had to use in addressing each person who came up to draw from the box, but this also had changed with time, until now it was felt necessary only for the official to speak to each person approaching. Mr. Summers was very good at all this; in his clean white shirt and blue jeans, with one hand resting carelessly on the black box, he seemed very proper and important as he talked interminably to Mr. Graves and the Martins.

Just as Mr. Summers finally left off talking and turned to the assembled villagers, Mrs. Hutchinson came hurriedly along the path to the square, her sweater thrown over her shoulders, and slid into place in the back of the crowd. "Clean forgot what day it was," she said to Mrs. Delacroix, who stood next to her, and they both laughed

softly. "Thought my old man was out back stacking wood," Mrs. Hutchinson went on, "and then I looked out the window and the kids were gone, and then I remembered it was the twenty-seventh and came a-running." She dried her hands on her apron, and Mrs. Delacroix said, "You're in time, though. They're still talking away up there."

Mrs. Hutchinson craned her neck to see through the crowd and found her husband and children standing near the front. She tapped Mrs. Delacroix on the arm as a farewell and began to make her way through the crowd. The people separated good-humoredly to let her through: two or three people said, in voices just loud enough to be heard across the crowd, "Here comes your Missus, Hutchinson," and "Bill, she made it after all." Mrs. Hutchinson reached her husband, and Mr. Summers, who had been waiting, said cheerfully, "Thought we were going to have to get on without you, Tessie." Mrs. Hutchinson said, grinning, "Wouldn't have me leave m'dishes in the sink, now, would you, Joe?" and soft laughter ran through the crowd as the people stirred back into position after Mrs. Hutchinson's arrival.

## مرگ قسطی

لویی فردینان سلین / ترجمه مهدی سحابی

آدم‌هایی مثل روژه مارن کورسیال دپرر توی زندگی خیلی نیستند... باید اعتراف کنم که در آن زمان هنوز جوان‌تر از آن بودم که بتوانم ارزشش را آن‌طور که باید و شاید درک کنم. شانس بود که دایی ادوار آورده بود که یک روزی در مجله «ژنیترون» نشریه (۲۵ صفحه‌ای) محبوب جماعت خرده صنعتگر و مخترع منطقه پاریس باش آشنا شده بود... باز در جریان دوندگی‌هاش برای ثبت اختراعش برای ساخت تلمبه کارآمدتر و آب‌بندی شده‌تر... تلمبه‌های تاشو، قابل پرس‌کاری، نرم یا دو طرفه.

این را باید فوراً گفت که کورسیال دپرر وزای بقیه آن مخترع‌های خرده‌پا بود... زمین تا آسمان با گله آبنه‌های نشریه، توده بی‌شکل یک متست آدم پرسر و صدای ناموفق فرق داشت. بنه! کورسیال روژه مارن اصلاً به بقیه نمی‌ماند! یک استاد واقعی بود! فقط همسایه‌ها نبودند که برای مشورت می‌آمدند پیشش... از همه جا می‌آمدند: استان «سن» «سن» و «واژ» آبنه‌های دیگر استان‌ها و مستعمرات... حتی خارج!

اما نکته جالب این که کورسیال بطور خصوصی نسبت به این آدم‌ها غیر از تحقیر و چندش که بزحمت مهار می‌کرد احساس دیگری نداشت... آن گله پیشه‌ورهای بی‌ابتکار، انگل‌های علم و دانش، پادوهای گمراه، دوزنده و بافنده خواب و خیال، سازنده سببه و سنجاق خانگی... پادوها و پیک‌های سربه هوا، مدام اخراجی، مداه نحت تعقیب، گشنه‌مرده، دیوانه دستیابی به «حرکت پیوسته»، توازن عمودی افلاک، «شیر مغناطیسی»... توده بی‌شکل پرمهمه مداه دنبال یک چیز... همه کاشف کره‌ما!

فوراً از دستشان خسته می‌شد، همین که یک خرده نگاهشان می‌کرد، یا بخصوص حرف‌هاشان را می‌شنید... مجبور بود به خاطر نفعی که در بحث بود خوشرویی نشان بدهد... چون هرچه بود کار هر روزی‌ش بود، گذرانش... اما کار کتیف خسته‌کننده‌ای بود... کاش دستکم می‌توانست حرف نزنند!... نه، باید دلداری‌شان می‌داد! تعریفشان را می‌کرد! با ملایمت دکشان می‌کرد... به تناسب مورد و وسواس‌های هر کدامشان... بعد هم، بخصوص باید ازشان پولی می‌گرفت!... چون همه آن دیوانه‌ها، همه آن مشنگ‌های مزاحم انگار با هم مسابقه گذاشته بودند که کدام زودتر... بگو فقط پنج دقیقه!... از خانه‌شان... دکانشان... از آمینوس... از کارگاه زیر شیروانی... فرصت یک ادرار... در بروند و بدو بدو خودشان را برساندند به «ژنیترون»... هوار شوند جلوی دفتر دپرر... آشفته... نفس نفس‌زنان... خنگ... گنج از نگرانی... برای تکرار همان جرت و پرت‌های همیشگی... هزار جور سؤال از کورسیال... باز درباره «آسیابهای آفتابی»... اتصال «جریان‌های کوچک»... عقب‌نشینی سلسنه جبال آمریکای جنوبی... حرکت ستاره‌های دنباله‌دار نسبت به خورشید... سؤال پشت سؤال تا زمانی که هنوز یک جس نفس توی سینه‌شان باقی بود... تا آخرین تکان تن نحیفشان... کورسیال دپرر، دبیر، بنیانگذار، مالک، گرداننده



## Mort à crédit

Louis-Ferdinand Céline

Des hommes comme Roger-Marin Courtial des Pereires on en rencontre pas des bottes... J'étais encore, je l'avoue, bien trop jeune à cette époque-là pour l'apprécier comme il fallait. C'est *au Génitron* le périodique favori (vingt-cinq pages) des petits inventeurs-artisans de la Région parisienne que mon oncle Edouard eut la bonne fortune de faire un jour sa connaissance... Toujours à propos de son système pour l'obtention d'un brevet, le meilleur, le plus hermétique, pour tous genres de pompes à vélo... Pliables, emboutibles, souples ou réversibles.

Courtial des Pereires, il faut bien le noter tout de suite, se distinguait absolument du reste des menus inventeurs... Il dominait et de très haut toute la région cafouilleuse des abonnés du Périodique... Ce magma grouillant de ratés... Ah non! Lui Courtial Roger-Marin, c'était pas du tout pareil! C'était un véritable maître!... C'était pas seulement des voisins qui venaient pour le consulter... C'était des gens de partout: de Seine, Seine-et-Oise, des abonnés de la Province, des Colonies... de l'Étranger voire!...

Mais fait remarquable, Courtial dans l'intimité, n'éprouvait que du mépris, dégoût à peine dissimulable... pour tous ces tâcherons minuscules, ces mille encombreurs de la Science, tous ces calicots dévoyés, ces mille tailleurs oniriques, trafiqueurs de goupilles en chambre... Tous ces livreurs étourdis, toujours saqués, traqués, cachectiques, acharnés du Perpetuel de la quadrature des mondes... du "robinet magnétique"... Toute l'infime pullulation des cafouillards obsédés... des trouvaillers de la Lune !...

Il en avait marre d'eux tout de suite, rien qu'à les regarder un peu, les entendre surtout... Il était contraint de faire bonne mine pour les intérêts du cancan. C'était sa routine, son casuel. Mais c'était sale et pénible... Encore s'il avait pu se taire!... Mais il devait les reconforter! les flatter! Les évincer tout doucement... selon le cas et la manie... et surtout leur prendre une obole!... C'était à qui le premier parmi tous ces forcenés, ces effroyables miteux s'échapperait un peu plus tôt... Encore cinq minutes!... De son garno... de son échope... de l'omnibus, de la soupente, le temps de pisser .. pour foncer encore plus vite jusqu'au *Génitron*... s'écrouler là, devant le bureau à des Pereires en rupture de chaînes... Haletant... hagard... crispé de frayeur, agiter encore la marotte... poser encore à Courtial des colles infinies... toujours et quand même à propos des "moulins solaires"... de la jonction des "petites effluves"... du recul de la Cordillère... de la translation des comètes... tant qu'il restait un pet de souffle au fond de la musette fantasque... jusqu'au dernier soubresaut de l'infecte carcasse... Courtial des Pereires, secrétaire, précurseur, propriétaire, animateur du *Génitron*, avait toujours réponse à tout

«ژنیترون» همیشه برای هر سؤالی یک جواب آماده داشت. بدون دستپاچگی، بدون این که کم بیاورد، بدون «باشد تا بعد»!... حضور ذهن، آگاهی بی چون و چرا و خوش بینی مقاومت ناپذیرش در مقابل شدیدترین حملات و بدترین مخرافات مصنوعش می کرد... اصولاً هم تحمل بگومگوهای طولانی را نداشت... فوراً بحث را قطع می کرد، اداره اش را خودش به دست می گرفت... چیزی که گفته و شنیده و درباره اش داوری شده بود دیگر درش تخته می شد برای همیشه... دیگر بنا نبود دوباره بروند سراغش... وگرنه برافروخته می شد و از کوره درمی رفت... فکالش را تکان تکان می داد... آب دهنش می پاشید به هر طرف... در ضمن چند تا دندان هم کم داشت... سه تا، کنار... حکم هاش در مورد ظرفیت ترین، شک آمیزترین، مناقشه انگیزترین مضمون ها... همین که او به زبان می آوردشان... آنأ حقیقت مسلم و انکارناپذیر و اجماعی می شد... حرفش حجت بود... دیگر اما و اگر بر نمی داشت!

با شنیدن کوچک ترین مخالف خوانی به کج خلقی اش میدان می داد و فلک زده ای که ازش نظر خواسته بود باید دیگر خفه می شد و ده نمی زد!... کورسیا درجا و بدون حکم تجدیدنظر می پیچاند و له و لورده و ریز ریز و نیست و نابودش می کرد!... دیگر چیزی ازش نمی ماند جز ایر و بخاری روی یک آتش فشان!... مردک گستاخ همه امواتش می آمد جلوی چشمش!... کورسیا از بس در حالت خشم آدمی می شد که دیگر هیچ چیز جلو دارش نبود، در همچو مواردی می توانست سیری ناپذیرترین خوره بحث را درجا لوله کند و توی جیبش بگذارد، توی یک سوراخ موش محوش کند.

کورسیا تومنم نبود، تیز و فرز و فداکوتاه اما قوی بود، سنش ر روزی چند بار خودش می گفت... پنجاه را رد کرده بود... قدرت و سلامتس به خاطر ورزش هایی بود که می کرد... هانتز، دمبل، بارفیکس، ترامپلن... همه اینها را مرتب تمرین می کرد بخصوص قبل از ناهار، توی بستوی نشریه... توی همان یک ذره جا برای خودش یک ورزشگاه واقعی درست کرده بود، البته خیلی تنگ بود... اما با نرمش حیرت آوری از این وسیله به آن وسیله می رفت و با همه شان کار می کرد... امتیاز جته کوچکش بود که این طور مثل قرقی جا به جا می شد... تنها وقتی که این ور آن ور می خورد و محکم هم می خورد موقعی بود که دور حلقه چرخ می زد... مثل کوبه ناقوس همه پستو را به لوزه در می آورد، دندنگ! دندنگ! چنان چرخ می خورد که صدای چرخیدنش شنیده می شد! در گرم ترین هوا حتی یک بار هم ندیدم که شلوارش، کتتش، یخهش را در بیارد... فقط سرآستین های آهاری و کراوات سنحاقی ش را درمی آورد.

et jamais embarrassé, atermoyeur ou déconfit!... Son aplomb, sa compétence absolue, son irrésistible optimisme le rendaient invulnérable aux pires assauts des pires conneries... D'ailleurs, il ne supportait jamais les longues controverses... Tout de suite, il bloquait, il prenait lui-même le commandement des débats... Ce qui était dit, jugé, entendu... l'était finalement et une sacrée fois pour toutes!... Il s'agissait pas d'y revenir... ou bien, il se fâchait tout rouge... Il carambouillait son faux col... Il explosait en postillons... Il lui manquait d'ailleurs des dents, trois sur le côté... Ses verdicts, dans tous les cas, les plus subtils, les plus douteux, les mieux sujets aux ergotages, devenaient des vérités massives, galvaniques, irréfutables, instantanées... Il suffisait qu'il intervienne... Il triomphait d'autorité... La chicane existait plus! [...]

Il était pas gros Courtial, mais vivace et bref, et petit costaud. Il annonçait lui-même son âge plusieurs fois par jour... Il avait cinquante piges passée... Il tenait encore bon la rampe grâce aux exercices physiques, aux haltères massues, barres fixes, tremplins... qu'il pratiquait régulièrement et surtout avant le déjeuner, dans l'arrière-boutique du journal. Il s'était aménagé la, un véritable gymnase entre deux cloisons. Ça faisait exigü forcément... Cependant il évoluait aux agrès tel quel... Dans les barres... avec une aisance étonnante... C'était l'avantage de sa taille qu'il pivotait comme un charme... Où il butait par exemple et même avec brutalité c'est quand il prenait son élan autour des anneaux... Il ébranlait dans le cagibi comme un battant de cloche! Baoum! Baoum! On l'entendait sa voltige! Jamais je l'ai vu au plus fort de la chaleur ôter une seule fois son froc, ni sa redingote, ni son col... Seulement ses manchettes et sa cravate à système.

## هنر و سبکهای شعر عربی

### شوقی ضیف / ترجمه مرضیه آباد

مصر - آن گونه که هرودوت توصیف کرده - هدیه نیل است و قدیم ترین مباحل داستان تمدن انسانی را به نمایش می گذارد. ملل قدیم همچون فینیقی ها و بابلی ها و یونانی ها تمدن انسانی را در شکوهمندترین شکلی از مصریان گرفتند و سپس سعی کردند از آنان تقلید نموده و به آنان اقتدا کنند. قرآن کریم در بیست و هشت جا از مصر یاد کرده و در وصف آن گفته است: (باغها و چشمه سارها و کشتزارها و اقامتگاههایی نیکو) است. به راستی نیز باغها و چشمه سارها و کشتزارها در دو طرف رود نیل از آسوان تا سواحل دریای مدیترانه کتیبه شده است و وقتی اعراب آن جا را فتح کردند از زیبایی آن شگفت زده شدند و آن جا را فردوس دنیا نامیدند و در نامه ای که به گفته راویان عمرو بن عاص برای عمر فرستاده بود از این شگفتی به زیباترین شکل تعبیر کرده اند. در این نامه می گوید: «مصر قریه ای تیره گون و درختی سرسبز است. طول آن یک ماه و عرض آن ده روز است. کوهی غبار آلود و ستاری خاکستری آن را احاطه کرده و نیل که صبحدمانش پربرکت و شبانگاهانش با میمنت است از میانه آن خطی کشیده است و زیادت و نقصان در آن جریان دارد. آن را زمانی است که برکتش سرشار و حشرات آن فراوان است و چشمه ها و نهادهای زمین در آن می ریزند؛ لیک چون طوفانش شدت گیرد و امواجش به عظمت کوه گردد از دو طرف طغیان کند چنان که جز با مرکب های کرجک و قایق های سبک و زورق هایی که زیر آسمان ابری جوانان کیوتران خاکستری غروب هستند. نمی توان از یک آبادی به آبادی دیگر رفت.... و چون کشتزار چشم بگشاید و ضلوع کند باران سیرایش گرداند و از پایین خاک غذایش دهد و مصر در حالی که مرواریدی سپید است به ناگاه به عنبری سیاه رنگ بدل می شود و سپس به زمردی سبز رنگ؛ پس از آن به دیبایی نگارین. و مقدس است خدایی که هر چه بخواهد خلق کند».

در میان این کشتزارها و دره های حاصلخیز از زمان های دور، مخلوطی از آفریقایی ها و آسیایی ها اقامت گزیدند و به سرعت با هم در آمیختند و امتی واحد با مشخصات و مبانی خاص زبانی و دینی و سنتی، تشکیل دادند. این امت توانست در شرق قدیم امپراطوری بزرگی تأسیس کند؛ چرا که حاکمیت آنان از شرق به فرات و از شمال به آسیای صغیر و از جنوب به سرزمین های بنت و نوبه می رسید. این امپراطوری قرن های متمادی استمرار یافت. سپس به دلیل کثرت حملات دشمنان و کثرت جنگ های آنان با همسایگان به ضعف گرایید. در آغاز هیکسوس ها به آنجا حمله کردند پس از آن گرفتار جنگ با هیتی ها شد و بعد آشوری ها وارد آن شدند و ایرانیان در عهد کامبیز در سال ۵۲۵ ق. م آن را فتح کردند و همچنان تابع ایران بود تا این که اسکندر مقدونی به سال ۳۳۳ ق. م بر آن پیروز شد و شهر اسکندریه را در آن بنا نهاد و آن گاه که اسکندر درگذشت و فرماندهان وی کشور را تقسیم کردند مصر به دست بطلمیوس افتاد. وی اعلام استقلال کرد و به همراه پسرانش دولتی یونانی در آن جا تأسیس نمود که نقش بزرگی در دوران های قدیم ایفا کرد. در روزگار آنان اسکندریه - هر چند بزرگترین نبود - اما از بزرگترین شهرهای دریای روم به شمار می رفت. آنان مناره مشهور اسکندریه را ساختند؛ همچنین دو کتابخانه بزرگ تأسیس کردند که یکی را «دارالمتحف» می نامیدند.

## الفن و مذهبية في الشعر العربي

شوقي ضيف

مصر - كما وصفها هيروdot - هبة النيل، وقد مثلت أقدم دور في قصة المدينة الإنسانية، ففها تلقت الأمم القديمة من فينيقيين و بابلين و يونانيين هذه القصة في أروع صورة لها، ثم حاولت أن تحاكيها، وأن تحتذى على مثالها. وقد ذكرها القرآن الكريم في ثمانية و عشرين موضعاً، و وصفها بأنها (جنات و عيون و زروع و مقام كريم). و حقاً كانت الجنات و العيون و الزروع تمتد على حافي النيل من أسوان إلى شواطئ البحر المتوسط، و راع جمالها العرب حين فتحوها، فلقبوها فردوس الدنيا، و عبروا عن هذه الروعة أجمل تعبير في الكتاب الذي يزعم الرواة أن عمرو بن العاص أرسله إلى عمر. و فيه يقول: «مصر قرية غبراء، و شجرة خضراء، طولها شهر، و عرضها عشر، يكنفها جبل أغبر، و رمل أعقر، يخط وسطها نيل مبارك الغدوات، ميمون الروحات، تجرى فيه الزيادة و النقصان، له أو أن يدر حلايه، و يكثر فيه ذبابه، تمده عيون الأرض و ينايبعها حتى إذا ما اصلخه عجاجة، و تعظمت أمواجه، فأض على جانبيه، فلم يمكن التخلص من القرى بعضها إلى بعض إلا في صغار المراكب، و خفاف القوارب، و زوارق كأنهن في المخايل ورق الأصائل... فإذا أهدق الزرع و أشرق سقاه الندى، و غداه من تحته الثرى، فبينما مصر لؤلؤه بيضاء، إذا هي عنبرة سوداء، فإذا هي زمردة خضراء، فإذا هي ديباجة رقصاء. فتبارك الله الخالق لما يشاء».

و سكن هذه الزروع و الوديان الخصيبة منذ الأبد السحيق أمساج من إفريقيين و آسيويين، و سرعان ما اندمج بعضهم في بعض و ألفوا أمة واحدة لها منسختها و مقوماتها في اللغة و الدين و التقاليد. و استطاعت هذه الأمة أن تبني إمبراطورية كبيرة في الشرق القديم، إذا امتد سلطانها إلى الفرات شرقاً و آسيا الصغرى شمالاً و بلاد البنت و النوبة جنوباً. و استمرت هذه الإمبراطورية أحقاباً متطاولة، ثم ضعف شأنها لكثرة الإغارات عليها و الحروب بينها و بين جيرانها. أغار عليها في أول الأمر الهكسوس، ثم وقعت في حروب مع الحيثيين، و دخلها الآشوريون، و فتحها الفرس في عهد قميبيز عام ٥٢٥ ق.م، و استمرت تابعة لهم حتى استولى عليها الإسكندر المقدوني عام ٣٣٣ ق.م، و أسس بها مدينة الإسكندرية. و لما توفى الإسكندر و اقتسم قواده دولته ظفر بمصر بطلميوس فاستقل بها و أسس هو و أبناؤه فيها دولة إغريقية، كان لها شأن عظيم في العصور القديمة، و أصبحت الإسكندرية في عهدهم من أعظم مدن بحر الروم إن لم تكن أعظمها، و قد بنوا فيها منارة الإسكندرية المشهورة كما بنوا داراً كبيرة للكتب و أخرى سموها دار المتحف...

## رامایانا

### امر سینک ، امر پرکاش

دانیان پیشین چنین گفته‌اند که: در شهر پراگ از ملحق شدن رودهای گنگا و جمنا و سرستی و تربینی دریاچه‌ای است: هر کس در عمر خود یک مرتبه در آن غسل نماید، عذابهای بی‌پایان او را برود و آن که به نام ماه مکر غسل نماید، مراتب او چه توان گفت: از دارایی و آرزو و رستگاری عدالت همه حاصل شود. دستوری است قدیم که در هر ماه مکر مسما از دی و جدی، خلایق بسیار جمع می‌آیند و بعد از اتمام ماه مکر هر کداه به خانه خودها می‌روند. اتفاقاً در سالی به ماه مکر مردمان فراهم آمدند. جاک بلک نام ستوده‌ریش که عابد مرتاض است بدان‌جا رسید. بهردواج و دیگر ریاضت‌کیشان به قدم‌بوسی او مستفید شدند: لوازم مهمانداری بجا آوردند: تمام ماه مکر به ذکر معبود حقیقی و خواندن پید و شاستر به سر بردند. بعد انقضای مکر که جاک بلک به عریضت مکان خود از بهردواج رخصت خواست. بهردواج به سماجت تمام از جاک بلک التماس نمود و گفت: اشتباهی در دلم جا گرفته است، امیدوارم به برکت انفاس شما دور شود.

جاک بلک گفت: استفسار کن!

بهردواج پرسید: مردمان عالم سری رامچندر را «پره آتما» می‌گویند و سری مهادیو به هدایت رام تمام مردمان کاشی را نجات می‌بخشید و برهما به قدرت رام نام این کون و مکان را با هفت طبق آسمان و هفت طبق زمین با چندین شیون و فنون پیدا کرده و پس به تأیید رزاق این شش جهات عالم گردیده، در هر دل و در هر خانه ذکرش جا گرفته، سالکان به ذکر او حیات ابدی می‌یابند. آن رام کدام است؟ آیا همین سری رامچندر پسر راجه جسرت والسی ملک «اجودها» است که به حکم پدر با زن خود سبتا نام و نکشمن برادر کوچک تا چهارده سال در جنگل و بیابان بسر برده و در آنجا بسیاری از جنیان مثل تارکا و کهر و دوکهن و ترسرا و غیره را کشته: و روان حاکم لنکا به دغا و فریب سبتا را دزدیده به مکان خود برده، سری رامچندر لشکر میمونان و خرسان به هم رسانده و به مددکاری مگربو و جامونت و هنومان بر روی دریایی شور پل بسته به لنکا رسیده و به ضرب ناوک قهر خود راون را با تمامی پسران و برادران و لشکریان در معرکه مردمان به جان کشته: بهیچن برادر خرد راون که پیش از جنگ ملازمت سری رامچندر نمود بود سلطنت لنکا به او ارزانی فرموده. سبتا را خلاص کرده. مراجعت فرمود و در ولایت اوده یازده هزار سال خلافت کرد و آخر با سایر ساکنان اوده به بشن لوک شتافتند. یا رام کسی دیگر است؟ دلم بی تحقیق این حرف تسکین نمی‌پذیرد. می‌خواهم مرا یکی از شاگردان خود پنداشته بیان فرمایی.